

ظهور و سقوط امپراطوری آمریکا

اردشیر مهرداد

شد؛ سیاست‌های اقتصادی نولیبرالی و تعدیل ساختاری را به ۵ قاره‌ی جهان تحمیل کرد و با وادار ساختن کشورهای جهان به فروش بنگاه‌های عمومی، شمار زیادی از آنها را به املاک خصوصی گروه‌های چند ملیتی بزرگ تبدیل ساخت^(۱). با این وصف کوشش برای استقرار نظم جهانی نوین نه تنها نتوانست موقعیت ممتاز سرمایه‌ی فراملی آمریکایی را در بازارهای جهانی تقویت کند بلکه به زوال هژمونی واشنگتن در برخی از مناطق به لحاظ اقتصادی و استراتژیک با اهمیت منتهی شد؛ ایالات متحده نتوانست «طرح صلح» خاور میانه را دیکته کند و از کمپ دیوید دوم موفق بیرون آید؛ تلاشش برای به اجرا گذاشتن بایکوت جهانی کشورهایی که آنها را «حامی تروریسم» می‌خواند با شکست روبرو شد؛ در مقابله با گسترش نفوذ اقتصادی اروپا در برخی از مناطق جهان، نظیر آمریکای لاتین، که در گذشته حیات خلوت آمریکا محسوب می‌شدند، ناکام ماند؛ در کوشش برای کنترل کامل بر منابع استراتژیک جهان و خصوصاً منابع نفت و گاز توفیق چندانی بدست نیاورد؛ نتوانست روحیه‌ی چالشگرانه و تمکین‌ناپذیر موجود در میان برخی از دولت‌های جهان را در هم بشکند و از گسترش مخالفت در پاره‌ی دیگر جلو گیرد؛ و بالاخره در تلاش برای مهار امواج پیاپی شورش‌های توده‌ای، اعتمادیات کارگری و جنبش‌های تهیدستان، که در شمار زیادی از کشورها در اعتراض به سیاست‌های ریاضت اقتصادی، فقر، بیکاری، محرومیت و استثمار خشن از دوده‌ی پیش به این طرف به راه افتاده بود، موفقیتی بدست آورد. سهل است، در برابر پیدایش و رشد سریع یک جنبش جهانی ضد سرمایه‌داری نتوانست به گونه‌ای مؤثر واکنش نشان دهد و مانع از آن شود که این جنبش با زنجیره‌ای از اعتراضات دهها و صدها هزار نفره فضای تنفس نهادهای فرا- ملی بپر قدرت و با اهمیتی چون صندوق پول بین‌المللی، سازمان تجارت جهانی بانک جهانی و گروه ۷-۸ را تنگ کند و به تهدیدی جدی علیه پروژه نولیبرالی گلوبالیزاسیون (یا بقول رابرت کاپلان، «پروژه‌ی آمریکائی کردن جهان»^(۲)) تبدیل شود.

این ناکامی‌ها، اما، زمانی که بر بستر یک شرایط عمومی در حال دگرگونی و در چهارچوب «بحران ساختاری»^(۳) عمق یابنده‌ی سیستم سرمایه‌داری مورد تأمل قرار گیرند، اهمیت و ابعاد متفاوتی پیدا می‌کند. یک بررسی اولیه از وضعیت اقتصادی جهان نشانه‌های متعددی در اختیار می‌گذارد که بر پیدایش یک مرحله‌ی جدید در فرایند گسترش بحران

«جامعه‌ی بین‌المللی» می‌تواند حق حاکمیت آنها را سلب، و آنها را با دولت‌های مورد اعتماد جایگزین کند. در این دوره وظیفه‌ی مداخله نظامی در چنین کشورهایی و برقراری نظم نوین بر عهده‌ی یک نیروی نظامی مشترک بود که بطور عمده از متحدان آمریکا در ناتو تشکیل می‌شد و کنترل آن را واشنگتن در اختیار داشت.

در دوران کلینتون، برقراری نظم نوین جهانی اندکی «لیبرالیزه» شد و زیر عنوان تازه‌ای قرار گرفت: «مداخلات انسان دوستانه». در این دوره علاوه بر «دولت‌های شرور»، «دولت‌های شکست خورده» (failed states) نیز موضوع مداخله‌ی نظامی قرار گرفتند. «دولت‌های شکست خورده»، بنا به یک تعریف کلی دولت‌هایی هستند که قادر نیستند بر قلمرو رسماً تحت حاکمیت خود فرمان برانند، و بطور مشخص‌تر، «دولت‌هایی که قادر نیستند شرایط مدنی حداقل، یعنی صلح، نظم و امنیت، را در داخل کشور خود برقرار سازند»^(۴). مداخله‌ی نظامی در این کشورها، عموماً زیر عناوین انسان دوستانه‌ای چون مقابله با کشتار غیرنظامیان به دست جنگ سالاران، مقابله با نسل‌کشی قومی و مذهبی، مبارزه با باندهای مواد مخدر و حتی کمک به گروه‌های امداد و مقابله با قحطی و بیماری صورت می‌گرفت؛ که از جمله بود اعزام تفنگداران دریایی آمریکا به سومالی، مداخله‌ی نظامی در تائیتی و کلمبیا و لشکرکشی به یونان و کوسوو^(۵). در دوران کلینتون تصمیم‌گیری در رابطه با مداخلات نظامی و اشتغال و کلونیزه کردن کشورها، معمولاً از بر رایزنی با متحدان و دولت‌های اقماری و حتی تحت حمایت ذینفع متکی بود و پس از جلب موافقت دولت‌های عضو شورای امنیت به اجرا گذاشته می‌شد. اقدامات عملی نیز در بسیاری از موارد با مشارکت مستقیم و یا غیرمستقیم ناتو همراه بود. به بیان دیگر، در دوران کلینتون - ساختمان نظم نوین، وظیفه‌ای بود که به یک «امپریالیسم جمعی» و یا یک «امپراطوری چند مرکزی» سپرده شده بود، که ساختار درونی آن بمیزان زیادی انعکاسی بود از سلسله مراتب موجود قدرت در میان عناصر تشکیل دهنده‌اش.

اقدامات این دوره قلمرو نفوذ و کنترل سیاسی - نظامی دولت آمریکا را در برخی از مناطق جهان و خصوصاً در کشورهای اروپای شرقی و جمهوری‌های سابق شوروی گسترش داد؛ به حضور نظامی آمریکا در شمار زیادی از کشورهای جهان و ایجاد شبکه‌ی گسترده‌ای از پایگاه‌های نظامی در سراسر جهان منجر

یکسال از فاجعه‌ی ۱۱ سپتامبر گذشت. اکنون شاهدیم هیولایی که در پناه ویرانه‌های مرکز تجارت جهانی و پنتاگون برخاسته است. سایه سنگین خود را شتابان بر جهان می‌گسترده و می‌رود تا یک دوران مرگبار جنگ، بمباران، کشتار جمعی و خانه‌خرابی را به دهها و صدها میلیون مردم جهان تحمیل کند. فضای ملتهد و برانگیخته‌ی پس از ۱۱ سپتامبر هارترین، ماجراجوترین و آزمندترین گرایشات امپریالیسم راه‌یجان زده ساخته و آنها را به سودای تسخیر جهان به میدان آورده است. جرج - دبلیو - بوش و دسته «جنگاورانش»، از همان فردای ۱۱ سپتامبر اعلام کردند که چیزی کمتر از همه‌ی جهان خرسند نیستند. آنها مصمم‌اند کار ناتمام دولت‌های پیشین را از سر بگیرند و جهان را در نظمی نوین دوباره قالب گیرند. آنها بنا دارند برای برپا داشتن یک فرمانروایی جهانی متفاوت، نقشه‌ای متفاوت و راهی متفاوت برگزینند.

ساختمان نظم جهانی نوین پیش از ۱۱ سپتامبر

می‌دانیم دولت بوش یگانه دولت - آمریکایی نیست که دعوی فرمانروایی بر جهان داشته است. ده سال پیش‌تریک بوش دیگر به فرخندگی پایان تاریخ در صدد برآمده بود نظم دیگری بر جهان حاکم سازد و نخستین قدم را با «جنگ خلیج» برداشته بود. هدف همواره روشن بود: تسلط کامل و بی‌چون و چرای سرمایه‌های فراملی آمریکایی بر همه‌ی حیات اقتصادی و سیاسی جهان. در یک سند رسمی که در سال ۱۹۹۲ به منظور تشریح استراتژی نظامی - سیاسی آمریکا پس از جنگ سرد تهیه شد، نظم جهانی نوین به عنوان نظمی تعریف می‌شود که در آن ایالات متحده قادر است تسلط خود بر متحدان اروپایی و ژاپنی را بیسبب دهد، مخالفان خود را از پا در آورد و رژیم‌های وابسته به خود را تثبیت کند. در چهارچوب این نظم، ایالات متحده قدرت جهانی بی‌چون و چرایی خواهد بود که می‌تواند بر منابع استراتژیک در سطح جهان کنترل مطلق داشته باشد و در بازار جهانی یک موقعیت ممتاز و غیرقابل چالش برای خود فراهم آورد^(۶).

در این دوره پایه گفتمانی که وظیفه‌اش توجیه مداخلات نظامی بود بر تئوری «دولت‌های شرور» (مغشغنه مضغ) گذاشته شد. دولت‌هایی که به اراده‌ی قدرت‌های بزرگ جهانی تمکین نکنند و رفتاری خودسرانه و خارج از «موازین و قوانین بین‌المللی» داشته باشند «شرور» و «ناکار» اند و

ساختاری سیستم سرمایه‌داری دلالت دارد. این نشانه‌ها آشکار می‌سازند که از سالهای پایانی دهه‌ی ۹۰ به بعد موج تازه بحران توانسته است اغلب کشورهای جهان را، به درجات و شدت‌های متفاوت، به درون خود کشد. همین بررسی به ما اجازه می‌دهد که با قطعیت بگوئیم در میان متروپل‌های سرمایه‌داری، ایالات متحده به گونه‌ای همه‌جانبه‌تر و عمیق‌تر از دیگران دچار بحران شده و ثبات اقتصادی آن در مقایسه با بسیاری کشورهای دیگر شکننده‌تر است. بحران جاری بخشی از حساس‌ترین اندام‌های اقتصاد آمریکا را هدف قرار داده است. حوزه‌هایی نظیر تکنولوژی اطلاعات و بیوتکنولوژی سنگین‌ترین ضربه را خورده و به میزان زیاد تعادلش را از دست داده است. ارزش سهام آنچه «اقتصاد نوین» خوانده می‌شود، یعنی بخشی که در دوره‌ی کلیتون نشانه‌ی شوک‌فابی و پویایی اقتصادی آمریکا محسوب می‌شده، اکنون در بازار سهام دستخوش سقوط آزاد است. مطابق آنچه جیمز پتراس در بررسی بسیار خواندنی خود پیرامون ابعاد و علل سقوط صنایع تکنولوژی اطلاعات به دست می‌دهد، تنها هفتاد درصد سقوط ارزش سهام بنگاه‌های موجود در این بخش را می‌توان با کل میزان تنزل ارزش بورس سهام در دوره‌ی بحران بزرگ برابر دانست. رشد بادکنکی و بی‌پشتوانه این بخش در سال‌های پیش از سقوط به اندازه‌ای بود که توانسته بود ارزش سهام اکثریت بنگاه‌های موجود را تا ۴۰۰ برابر ظرفیت دریافتی واقعی آنها بالا ببرد.^(۷) ورشکستگی اکثریت بنگاه‌های بیوتکنولوژی نیز آشکار ساخت که رشد سال‌های پیشین در این بخش تا چه اندازه بی‌پایه بوده و تا چه حد بر انتظارات مجازی و تبلیغات بی‌پایه استوار بوده است. پتراس می‌نویسد: «برغم تبلیغاتی که توانست دهها میلیارد دلار از کیسه‌ی سرمایه‌گذاران خالی کند، در طول ۲۵ سال گذشته، فقط ۲۵ درصد از ۴۰۰ بنگاه اصلی دارویی توانسته‌اند اساساً پولی بسازند و در این دوره شمار داروهای جدیدی که توسط تمام این بنگاه‌ها تولید شده از رقم ۶۴ تجاوز نمی‌کند.»^(۸) بحران حاد در «اقتصاد نوین» با برهم زدن تعادل بازار بورس و سقوط شدید ارزش سهام بدون تردید می‌تواند تأثیرات منفی فاج‌کننده‌ای بر صندوق‌های بازنشستگی آمریکا داشته باشد و نه تنها دهها میلیون نفر بازنشسته‌ی امروز و فردای آمریکا را دچار فلاکت سازد، بلکه از ظرفیت غول‌آسای نهادی بکاهد که، به قول اینگناسیورامونه، ویراستار ارشد لوموند دیپلماتیک، «خوفناک‌ترین نیروی ضربت ایالات متحده است در بازارهای مالی جهان.»^(۹)

بحران در «اقتصاد نوین» آمریکا بنوعی همزمانی با رکود عمیق و طولانی در تولیدات صنعتی (اقتصاد کهنه) این کشور توأم است. رشد اقتصادی در این بخش، از پایان سال دوهزار تا پایان سال دوهزار و یک منفی بوده است. این رشد منفی سبب شده است که تنها در طول ۷ ماه اول، بیش از ۵۰۰ هزار کارگر شاغل در این بخش کار خود را از دست بدهند و مجبور شوند، اگر شانس با آنها همراه باشد در بخش‌های خدمات با دستمزدهای بین ۳۰ تا ۵۰ درصد پایین‌تر کار تازه‌ای دست و پا کنند، وگرنه به خیل عظیم بیکاران بی‌بوندند.^(۱۰) چنین رکودی بی‌انگه آنست که قدرت رقابت صنایع آمریکا به اندازه‌ای نبوده است که بتواند سهمیه این بخش را در بازار جهانی بیافزاید و یا حتی در برابر فشار رقبای اروپایی و آسیایی مقاومت کرده و موقعیت پیشین خود را حفظ کند. این ضعف از جمله در تراز منفی حساب‌های خارجی ایالات متحده منعکس است و باعث شده است که کسری موازنه‌ی این کشور در سال‌های اخیر به رقمی نزدیک به ۵۰۰ میلیارد دلار افزایش یابد.^(۱۱)

لازم است یادآوری شود، عاملی که توانسته است در این سال‌ها این کسری هنگفت را بپوشاند و آن را قابل تحمل کند جریان مثبت سرمایه از خارج به داخل آمریکا بوده است. ورود بخش بزرگی از این سرمایه‌ها به آمریکا به سبب تسهیلاتی بوده است که بانک‌های آمریکا و در رأس آنها «سیتی‌بنک» (Citibank) در اختیار باندهای قاچاق مواد مخدر، اسلحه و سگس و یا دلان، کارگزاران و مقامات رشوه خوار دولت‌های مختلف در چهار گوشه‌ی جهان برای «شستشوی» پول‌هایشان در اختیار آنها قرار داده‌اند. مطابق بررسی‌هایی که بازرسان کنگره آمریکا انجام داده‌اند «پول‌های کثیفی» که سالانه توسط بانک‌های اروپایی و آمریکایی «شستشو» می‌شود بین ارقام ۵۰۰ میلیارد تا یک تریلیون دلار در نوسان است.^(۱۲) با بدهی‌های خارجی که تا سال پیش به رقم نجومی ۲/۵ تریلیون رسید، یعنی معادل ۲۵ درصد تولید ناخالص داخلی، مسلم است که حفظ اقتصاد مبتنی بر مصرف ایالات متحده و در نتیجه نگهداری سطح کنونی زندگی مردم این کشور بشدت زیر سؤال است.^(۱۳) و نیز روشن است که با چشم‌انداز فرار سرمایه‌های از آمریکا، که در پی رویدادهای ۱۱ سپتامبر و پس از آن شدت گرفته است، عوارض اجتماعی و اقتصادی ناشی از موازنه منفی تجاری و بدهی‌های خارجی می‌تواند مخاطره آمیزتر شود و پیامدهای سیاسی آن نگران‌کننده‌تر. در چنین شرایطی، تجدید نظر در نقشه‌ی کلینتون برای ساختمان «نظم جهانی نوین»، گریز ناپذیر می‌نماید و تهیه طرح جایگزین و اجرای فوری آن به یک دستور کار اصلی برای دولت بوش تبدیل می‌شود. طرح جایگزین به سه پریش اصلی باید پاسخ دهد.

کدام هدف‌ها؟

برای دولت بوش هدف نهایی از برپایی نظم جهانی نوین همانی است که برای دولت‌های پیش از او بوده است: فراهم آوردن شرایط سیاسی‌ای که در آن آزمندی و ولع سیری‌ناپذیر انحصارهای آمریکایی برای کسب سود بیشتر و بیرون کشیدن کار اضافی فراینده ارضاء شود. در یکی از تازه‌ترین اسناد رسمی که توسط شورای امنیت جرج بوش تهیه و تحت عنوان «استراتژی امنیت ملی ایالات متحده»^(۱۴) قرار است به زودی در کنگره‌ی آمریکا به بحث گذاشته شود، در کنار مفهوم ناروشن دموکراسی، سه اصل دیگر به عنوان شاخص‌های یک جهان متمدن، مدرن و آزاد معرفی می‌شوند. این اصول که استقرار نظم جهانی منطبق با امنیت ایالات متحده در گرو تحقق آنها فرض شده، عبارتند از، آزادی بازارها، آزادی تجارت و احترام به مالکیت خصوصی.^(۱۵) یعنی همان پایه‌هایی که در طول لاقل دو دهه‌ی گذشته پروژه‌ی لیبرالی گلوبالیزاسیون، مدل توسعه‌ی تولید برای صادرات، و شیوه‌ی انباشت توانگر سالارانه بر آنها قرار گرفته بود. بنابراین نظم نوین می‌خواهد جهانی بیافریند که در آن:

اولاً - قانون ارزش بر محیط‌های مبادله و در درجه‌ی نخست بر بازارهای کار حاکم باشد و هر گونه محدودیت در آن صرفاً تابع مقتضیات و منافع سرمایه‌های فراملی آمریکایی باشد. کلازدایی از ارزش‌های مصرف و حقوق اجتماعی ضامن آن، به عنوان «جلو‌های مسلم وجود توتالیترسیسم» در همه‌ی اشکال مردود شناخته شود، اعم از اینکه به صورت مصرف اجتماعی، یا پرداخت یارانه و یا کنترل قیمت‌ها عرضه شود. مقررات زدایی از بازارها و مقدم بر همه از بازارهای مالی به

گونه‌ای تضمین شود که به برقراری محیط مناسبی برای فعالیت «انرون»‌ها، «ورلد کام»‌ها و «زیراکس»‌ها منجر گردد و «کلاهبرداری سازمان یافته»^(۱۶) بتواند در ابعادی جهانی و در شکلی مدرن رواج یابد. مقررات زدایی از بازار کار گلوبالیزه شود. به نحوی که کارفرمایان بتوانند در سراسر جهان با دستی به یک اندازه باز کارگران خود را اخراج کنند؛ به هر شکل که مناسب دیدند برای تحمیل کار سنگین‌تر، و برقراری یک نظم مبتنی بر کار پاره وقت و به اصطلاح «منعطف» فشار بیاورند و کارگران را برای باز پس دادن داوطلبانه‌ی حقوقشان و صرف نظر کردن از مطالباتشان به مسابقه با هم وادارند.

ثانیاً - مرزهای سیاسی و محدودیت‌های مکانی بر سر راه حرکت آزاد کالا و سرمایه به سود سرمایه‌های فراملی آمریکایی برداشته شود. سیاست‌های حمایتی جای خود را به عرضه‌ی خدمات و تسهیلات و امتیازات ترجیحی و نیز معافیت‌های مالیاتی بسپارند. سرمایه‌های بومی - محلی از مخفی‌گاه‌هایشان بیرون کشیده شوند و زمینه‌ی جذب آنها در سرمایه‌های فراملی فراهم شود. مرزهای سیاسی، تابعیت کشوری، گذرنامه و شناسنامه تا جایی پا برجا بماند که بتواند از حرکت آزاد نیروی کار جلو گیرد. نیروی کار یگانه کلاسی بماند که به حبس دائم خانگی محکوم است، در عوض آزاد باشد هر اندازه بخواهد بتواند از فرآیند «گلوبالیزاسیون»، «انترنالیزاسیون»، و «یونیورسالیزاسیون» کناره گیرد. حتی تشویق شود خود را هر چه بیشتر در مرزهای قومی، مذهبی، ملی و نژادی به پیچد و شکاف‌های درونی خود را عمیق‌تر سازد.

ثالثاً - فرآیند سلب مالکیت از دولت و خصوصی‌سازی حوزه‌ی عمومی عمیق‌تر و شتابان‌تر رو به گسترش گذارد. کورپوراسیون‌های فراملی ایالات متحده پیشاپیش رقبای جهانی خود بتوانند، بدون کمترین محدودیتی، وسایل اصلی تولید و باز تولید را در هر کشوری که اراده کردند به مالکیت خود در آورند و کنترل خود بر زمین، نیروی کار، بازارها، منابع استراتژیک و خصوصاً نفت و گاز را تضمین کنند و قباله‌ی هر کشوری را که تمایل داشتند به نام خود صادر کنند.

دو نقشه برای یک بنا

قالب‌ریزی دوباره‌ی نظم جهانی به گونه‌ای که حیات اقتصادی و سیاسی سراسر جهان را زیر کنترل کامل کورپوراسیون‌های آمریکایی در آورد و تداوم این کنترل را ضمانت کند قبل از همه مستلزم آنست که دولت آمریکا بتواند، بقول استفان مزارس، در «نقش دولت کل سرمایه»^(۱۷) ظاهر شود. با پیروی از این منطق همه‌ی دولت‌های آمریکا، خصوصاً از پایان جنگ سرد به این سو، برای بعهدہ گرفتن نقش دولت کل نظام سرمایه و به زیر سیطره در آوردن همه رقیب‌ها خود پیگیرانه تلاش کرده‌اند. با شکست پروژه امپراطوری‌سازی‌ای که در دوران کلینتون به اجرا گذاشته شد، دروازه در برابر جانشینان او قرار گرفت:

راه نخست این بود که دولت بوش از آنجا آغاز کند که دولت کلینتون رها کرده بود. یعنی طرح کلینتون را در جهت رسیدن به نتیجه‌ی منطقی‌اش باز نویسد و یک امپراطوری جهانی غیرسرمزمنی برپا دارد. بگونه‌ای که، تصرف جهان بطور عمده از طریق درونی ساختن منافع و انتظارات امپریالیسم آمریکا در اقتصادها و دولت‌های دیگر، و از جمله مراکز قدرت رقیب صورت گیرد؛ یا به گفته‌ی پل آتزانس، «از طریق تشویق به باز تولید شکل قدرت امپریالیستی مسلط در درون

صورت‌بندی‌های ملی و دولت‌های آنها^(۱۰). قدرت امپریالیسم مسلط نه به عنوان یک قدرت خارجی، بلکه به صورت یک قدرت داخلی بر سرزمین‌های دیگر (محیط‌های تولید و باز تولید) فرمان براند. نقش نهادهای بین‌المللی نسبت به گذشته برجسته‌تر بشود و نه تنها به عنوان میانجی و واسطه دولت‌ها و سرمایه‌های فراملی بلکه به عنوان فرورومی برای چانه‌زنی و بده بستان‌های مراکز قدرت جهانی و نهادهای تصمیم‌گیری بین‌المللی اهمیتی مضاعف پیدا کند. با این وصف اصل حاکمیت ملی به عنوان اصل پایه‌ای روابط بین‌المللی کنونی اعتبار خود را حفظ کند، و نیز «دولت ملی»، هر چند با تعریفی متفاوت، همچنان به عنوان یک واحد پایه در تقسیمات سیاسی جهان رسمیت داشته باشد. در الگوی جایگزین، دولت ملی، دیگر نه در نقش سازمانده سیستم رفاه، شکل‌دهنده مدل انباشت و یا تنظیم‌کننده مناسبات بازار بلکه در لباس پلیس و زندانبان ظاهر شود و تضمین حرکت آزاد کالا و سرمایه و پاسداری از حریم مالکیت خصوصی را بر عهده گیرد؛ یعنی، تبدیل شود به یکی از اندام‌های محلی «دولت جهانی». با این همه ساختمان نظم نوین و سوخت و ساز درونی آن، در وجه غالب، به فشار کم شدت اقتصادی، رقابت در بازار و معجزه‌ی «دست پنهان»، سپرده شود. یعنی قدرت نظامی بطور عمده در نقشی بازدارنده، نگاه‌دارنده و حفاظت‌کننده بکار گرفته شود؛ نه معمار و بناکننده. هر گاه دولت بوش پروژه‌ی «دولت جهانی» خود را مطابق این مدل برمی‌گزید به معنی آن بود که او برای ساختمان یک امپراطوری جهانی غیرمتمرکز حول هژمونی ایالات متحده و با شعار «همه‌ی قدرت به کورپوراسیون‌ها» آستین‌ها را بالا می‌زد، و نیز بدان معنی بود که نظریه‌ی «امپراطوری» بدون سر، بدون مرکز، بدون مرز، بدون شمال و جنوب (انتونیونگری - مایکل هارت) اندکی به واقعیت دنیای کنونی و مرحله‌ی جاری تحول سرمایه‌ی جهانی نزدیک‌تر می‌شد^(۱۱).

راه دوم درست نقطه مقابل بود: دولت بوش از سمت دیگر شکاف ساختاری موجود میان دولت ملی و سرمایه‌ی جهانی در پی راه حل برآید؛ یعنی به نوعی کلونیالیسم و نوعی «امپریالیسم سوداگر»^(۱۲) باز گردد. در این سمت، پروژه‌ی جایگزین به تصرف جهان از بیرون، به ادغام، ضمیمه‌سازی و اشغال‌گراییش دارد. آنجا که درونی‌سازی قدرت امپریالیستی در بنگاه‌های اقتصادی و نهادهای سیاسی کشورهای دیگر بر هزینه و یا غیر عملی باشد این پروژه انضمام و ادغام سرزمین‌هایی که محل استقرار آن بنگاه‌ها و نهادها هستند را در دستور قرار می‌دهد و به فرمانروایی مستقیم بر آنها حکم می‌کند. در این مدل هدفی که دنبال می‌شود نه کنترل بر بخشی از کره‌ی زمین، صرفنظر از وسعت آن، و نه برتری بر رقبای خود در چهارچوب یک نظام کنترل جهانی، بلکه تسلط بر تمام کره‌ی خاک است در شکل انحصاری آن و حذف، و در صورت لزوم نابودی، مراکز قدرت دیگر. نقش تصمیم‌گیرنده‌ی نهادهای بین‌المللی، از جمله سازمان ملل، در این پروژه، بلاموضوع می‌شود. بنحوی که اگر نه انحلال رسمی بلکه تقلیل نقش آنها به ابزارهای نظرخواهی و مشورتی بسیار محتمل است. «امپراطوری» در این شکل، نقش و جایگاه نهادهای چند جانبه‌ای نظیر ناتو، صندوق پول بین‌المللی، بانک جهانی و حتی سازمان تجارت جهانی، که در همه‌ی آنها ایالات متحده هژمونی مسلم دارد، را نیز دوباره تعریف می‌کند. در تعریف دوباره،

دولت ایالات متحده، یگانه قدرتی خواهد بود که هر جا و هر زمان به نفع خود تشخیص دهد می‌تواند مصوبات و موافقت‌نامه‌های این نهادها را بی‌اعتبار بشمارد.

برای امپراطوری^(۱۳)، اصولی چون حق حاکمیت ملی، و برابری حقوقی ملت‌ها و افراد فاقد اعتبارند. و نیز دولت ملی، مرزهای ملی، خودفرمانی همه‌ی ملت‌ها و نقشی سیاسی کنونی جهان اعتباری مشروط دارند و احترام به آنها در گرو انطباق آنهاست با منافع ملی ایالات متحده، بخوان منافع سرمایه‌های انحصاری آمریکا. استقرار این مدل امپراطوری مساوی است با برقراری یک نظام حقوقی کاملاً جدید در جهان که براساس آن کشورها و مردم جهان به گروه‌های حقوقی مختلفی تقسیم می‌شوند. در حالی که کشورها به اعتبار میزان برخورداری از حق حاکمیت ملی از هم تفکیک می‌شوند، مردم جهان به نسبت درجه‌ی شهروندی، به شهروندان کامل، نیمه شهروندان و غیر شهروندان تقسیم و درون هر می با قاعده وسیع از پائین به بالا طبقه‌بندی می‌شوند.

و بالاخره «دولت جهانی» ای با این مشخصه‌ها از کوره‌ی جنگ بیرون می‌آید و به نوبه‌ی خود با انکاء به قدرت نظامی. جهان شبه - کلونیزه و دولت - ملت‌های اقمار را به تمکین وادار خواهد ساخت. امپراطوری، نه بر رقابت اقتصادی و بازار، بلکه در وجه غالب به ستیز نظامی و دولت، آن‌هم دولت هیولایی به شدت مداخله‌گر «لویتان» (مدل هابزی)، متکی است. بجای توسل به «دست نامرئی»، از مشت آهنین استفاده می‌کند و نه تنها از سنت‌های سیاسی و دیپلماتیک فاصله می‌گیرد، بلکه نظامی کردن سیاست خارجی، اقتصاد و فرهنگ را نیز فرض می‌شمرد. امپریالیسم سوداگر بیش از آن که برای انباشت سرمایه به قانون ارزش متوسل شود، در صدد تسلط بر منابع رانت است و اشتهايش را نه لزوماً سود ناشی از نوآوری‌های تکنولوژیک و مدیریتی، بلکه، پول‌های باد آورده از بورس بازی و کلاهبرداری و دلالی و دستبرد به منابع عمومی تحریک می‌کند. پرزیدنت جرج. دبلیو. بوش، بی‌آنکه تعجبی برانگیزد، برای خروج از بن‌بستی که کلینتون بدان دچار شده، این راه دوم را برگزید. او تلاش برای بنا نهادن «امپراطوری آمریکا» را از سمت مقابل رئیس جمهور پیش از خود آغاز کرد.

الزامات، منافع و انگیزه‌هایی که دولت بوش را به گزینش این راه ترغیب نمود گوناگون‌اند. نخستین و روشن‌تر دلیل را ریچارد هاس مرد شمار ۲ وزارت خارجه آمریکا بیان می‌کند. او می‌گوید: تسلط نظامی دولت آمریکا بر جهان یگانه اهرم واقعی‌ست که با انکاء به آن واشنگتن می‌تواند در نقش یک امپراطوری جهانی ظاهر شود. و بنابراین، «برپایی امپراطوری آمریکا چیزی نیست جز انتقال قدرت و سلطه‌ی نظامی دولت ایالات متحده به تسلط سیاسی آن بر جهان»^(۱۴). برپایی امپراطوری آمریکا باید از تصرف نظامی شروع کند، به پیروزی‌های سیاسی گسترش یابد و به تسلط اقتصادی ختم شود. قدرت اقتصادی آمریکا، با همه‌ی ابعاد عظیم آن، قادر نیست چرخ‌های یک امپراطوری جهانی را به حرکت در آورد. توان اقتصادی آمریکا امروز برای تصرف بخش‌های بزرگ‌تری از بازار جهانی و حتی منابع انرژی، و نیز برای شکستن مقاومت رقبای جهانی به تنهایی کافی نیست. تنگناهای داخلی و چشم‌انداز رکود جهانی به نوبه‌ی خود توان اقتصادی آمریکا را زیر فشار قرار داده و انکاء به آن را برای برپایی یک «دولت جهانی»

بنحو مضاعفی زیر سؤال برده است. به عکس، در شرایط حاضر متوسل شدن به قدرت نظامی آمریکا نه تنها برای گسترش سهم سرمایه‌های آمریکایی در بازار جهانی ضروری است، بلکه برای حفظ آن در سطح کنونی نیز اهمیت دارد. توماس فریدمن، سر مقاله نویسنده بر نفوذ روزنامه‌ی نیویورک تایمز، با بی‌پروایی می‌نویسد: «در عصر گلوبالیزاسیون عموماً، پر قدرتمندترین عامل است برای وادار کردن کشورهای دیگر به گشودن بازارهایشان به روی تجارت آزاد.» او اضافه می‌کند: «در واقعیت، مک دونالد نمی‌تواند شکوفا شود بدون مک دونالد داگلاس (شرکتی که جنگنده‌ی اف - ۱۵ را برای نیروی هوایی طراحی کرده است) و دست پنهان بازار هرگز بدون یک انگشت پنهان (که روی ماشه قرار گرفته باشد) کار نخواهد کرد»^(۱۵). عامل دیگری که گرایش دولت بوش به یک رویکرد نظامی را تقویت می‌کند منافع ویژه‌ی سرمایه‌هایی است. که در این دولت قویاً نمایندگی می‌شوند. کابینه بوش عملاً باشگاهی است که عضویت در آن مختص واسطه‌ها و نمایندگان کارتل‌های نفتی، مجتمع صنعتی - نظامی و کورپوراسیون‌هایی است که تخصص اصلی‌شان کلاه برداری، بند و بست و بورس بازی است. منافع سه گروه در یک نقطه تلاقی می‌کنند: تصرف مناطق نفتی استراتژیک جهان و مقدم بر همه آسیای مرکزی (دریای خزر)، عراق، ایران و لیبی از طریق جنگ و تشکیل کلونی‌ها و کشورهای اقمار در این مناطق به عنوان مرحله‌ی نخست ساختمان امپراطوری آمریکا. سرمایه‌های استخراج‌گر، و پیشاپیش آنها شرکت‌های نفتی، برای اینکه امتیازات خودشان را در داشتن دسترسی به منابع زیر خاک ملت‌ها و بیرون کشیدن این منابع تضمین کنند، بشدت متکی هستند به مداخلات سیاسی و یا نظامی. آنها از معدود سرمایه‌هایی هستند که منافشان در بهترین شکل از طریق تصرف سرزمین و سلب مالکیت و باصطلاح رانت مطلق تأمین می‌شود. مجتمع صنعتی - نظامی نیز منافع مشابهی دارد. با به اجرا در آمدن پروژه‌ی امپراطوری‌سازی دولت بوش، که با وعده‌ی یک جنگ نامحدود همراه است، آنها می‌توانند مطمئن باشند در هر وضعیت اقتصادی رونق و شکوفایی خود را حفظ کنند و نرخ سودشان پائین نیاید، و بالاخره، برای تنفس کورپوراسیون‌هایی نظیر انرون و ورلدکام، که سرمایه‌گذاری‌های اصلی‌شان روی کلاهبرداری و جیب‌بری و سوءاستفاده است، فضای جنگی ایده‌آل است. در این فضا وزیر سایه‌ی اولویت امنیت ملی هر شکل فعالیت رهنانه‌ای از جمله فعالیت این گروه سرمایه‌ها که برخی آن را «کلپتوکابیتال» می‌خوانند، می‌تواند مصونیت پیدا کند و در محیط پلیسی و به لحاظ سیاسی زیر فشار دوران جنگ مناسب‌ترین پناهگاه‌ها را پیدا کند. بنابراین برای ائتلافی که امروز قدرت سیاسی را در ایالات متحده در دست دارد، تبدیل دولت آمریکا، به یک امپراطوری نظامی - نفتی رؤیایی مشترک است. پروژه‌ی دولت بوش برای قالب‌ریزی دوباره‌ی نقشی سیاسی جهان و تجدید ساختار نظام فرماندهی آن از سوار شدن این رؤیا بر واقعیت ماشینی جنگی آمریکا نتیجه می‌شود.

امپراطوری آمریکا

۱۱ سپتامبر نخستین کلنگ ساختمان امپراطوری جهانی آمریکا را بر زمین زد. مقامات اصلی کابینه بوش از همان فردای واقعه دست به کار شدند و در دو جبهه متفاوت کار را آغاز کردند: پائین و بالا. از پائین برپا داشتن ساختار کلونیالی امپراطوری را به

«جنگ نامحدود» سپردند. ۷ اکتبر (۲۰۰۱) فرمان بمباران افغانستان و در پی آن اشغال این کشور صادر شد؛ ۲۹ ژانویه (۲۰۰۲)، بوش در سخنرانی سالانه خود در اجلاس مشترک مجلس نمایندگان و سنا، نام شماری از کشورها که در زنجیره‌ی جنگ‌های آتی قرار خواهند گرفت را زیر نام «محور شرارت» اعلام کرد. با این سخنرانی مسلم شد که جبهه‌ی اول جنگ در خاورمیانه گشوده خواهد شد. شبانه اول جون (۲۰۰۲) بوش در یک سخنرانی دیگر خطاب به فارغ‌التحصیلان آکادمی نظامی دست یونیت در نیویورک اعلام کرد که ایالات متحده باید برای جنگ علیه «تروریسم» در قریب ۶۰ کشور جهان آماده شود. در این سخنرانی او گفت: «در جهانی که ما به آن پا نهاده‌ایم، تنها راه برای رسیدن به امنیت اقدام کردن است»^(۳۲). بودجه‌ی نظامی ظرف مدتی کمتر از ۶ ماه تا رقم نجومی ۴۰۰ میلیارد دلار افزایش یافت و از مجموع بودجه‌ی نظامی سایر قدرت‌های بزرگ جهانی فراتر رفت؛ در کمتر از دو ماه از ۱۱ سپتامبر به بعد طرح تهاجم نظامی به عراق روی میز فرماندهان نظامی قرار گرفت و ارسال نیرو و جنگ افزار به منطقه‌ی خلیج بی‌وقفه شروع شد؛ همزمان گسترش شبکه‌ی پایگاه‌های نظامی در شمار زیادی از کشورهای جهان و مقدم بر همه در جمهوری‌های آسیای مرکزی و قفقاز در دستور قرار گرفت و نخستین قدم در جهت تبدیل قطعی آنها به کشورهای اقماری امپراطوری برداشته شد. در این مسیر واشنگتن توانست در بیش از ۱۴۰ کشور از ۱۸۹ کشور جهان حضور نظامی پیدا کند و شمار کشورهایی که در آنها پایگاه و یا پادگان دارد را به ۱۲۰ برساند^(۳۳)؛ با رسمیت بخشیدن به دکترین جنگ پیش‌گیرانه و خروج از جنگ دفاعی، دولت ایالات متحده عملاً اعتبار دو اصل احترام به حق حاکمیت ملی (دولت - ملت) و برابری ملت‌ها را زیر سؤال برد و نظام روابط بین‌المللی مبتنی بر این دو اصل، یابہ قول ژاک شیراک، «حقوق بین‌المللی مدرن»^(۳۴)، را که از سال ۱۶۴۸ با عقد پیمان وست فالیا برقرار شده بود، به چالش گرفت؛ در جنگ «کلمات» تقریباً همه مفاهیم کلیدی ناظر بر مناسبات بین‌المللی را به میدان آورد و دوباره تعریف کرد. «حاکمیت ملی» را مقدم بر بسیاری مفاهیم دیگر، به عنوان حقی که مشروعیت مداخلات امپریالیستی و توسعه‌طلبی و الحاق طلبی کلونیالیستی را نفی می‌کند، هدف سنگین‌ترین انتقادات قرار داد. ریچارد هاس دیدگاه رسمی دولت بوش در مورد حق حاکمیت ملی را این طور خلاصه کرد: «حق حاکمیت شامل مسئولیت‌ها است. یکی از این مسئولیت‌ها این است که از تروریسم در هیچ شکلی دفاع نکنی. اگر حکومتی موفق نشود به این مسئولیت عمل کند. خوب، آن حکومت بعضی از امتیازات معمول را از دست می‌دهد. از جمله اینکه، حق داشته باشد درون سرزمین خود بحال خود گذاشته شود. در این صورت بقیه‌ی حکومت‌ها، از جمله حکومت آمریکا، این حق را بدست می‌آورند که مداخله کنند. در مورد «تروریسم» این حق مداخله حتی ممکن است به یک حق اقدام پیش‌گیرانه تبدیل شود»^(۳۵)؛ و بالاخره با روی کار آوردن دولت محمد کرزای در افغانستان اولین سنگ بنای ساختار کلونیالیستی امپراطوری در خاورمیانه گذاشته شد و تعریف دوباره‌ی «حق حاکمیت ملی» و همراه با آن ترسیم دوباره‌ی نقشه‌ی سیاسی جهان، به عرصه‌ی اقدام عملی سپرده شد.

ساختمان امپراطوری از بالا بر عهده‌ی استراتژی «اقدام یک جانبه» قرار گرفت. مطابق تعریف، هر گاه امنیت ملی ایالات

متحده ایجاد کند، این دولت حق دارد، بدون جلب توافق سایر قدرت‌های بزرگ جهان، در امور داخلی هر کشوری، به هر شکل، و از جمله نظامی، مداخله کند^(۳۶). چهارچوب امنیت ملی نیز، خصوصاً در دکترین دولت کنونی ایالات متحده، به اندازه‌ی وسیع فرض می‌شود که تقریباً همه منافع سرمایه‌های فراملی را در برمی‌گیرد، از گلوبالیزه کردن اقتصاد جهانی تا کنترل مستقیم بر منافع انرژی و تا مهار سایر قدرت‌های جهان. در «گزارش کمیسیون منافع ملی آمریکا» که در ماه جولای سال جاری انتشار یافت منافع که امنیت ملی آمریکا در گرو آنهاست از یک سو شامل حفظ برتری جهانی ایالات متحده و جلوگیری از امکان پیدایش قدرت‌های رقیب در سطح جهان است و از سوی دیگر ملازم با گسترش سیستم‌های جهانی، نظیر سیستم‌های تجاری، حمل و نقل، انرژی و محیط زیست و نیز تضمین کارایی این سیستم‌ها^(۳۷). در این چهارچوب، کمتر نقطه‌ای از جهان را می‌توان یافت که خارج از حوزه‌ی منافع ملی آمریکا باشد و نیز کمتر تحول جهانی، منطقه‌ای یا کشوری را می‌توان سراغ گرفت که منافع ملی ایالات متحده را متأثر نسازد، و در نتیجه، به یک مسأله برای امنیت ملی این کشور تبدیل نشود و اقدام یک جانبه‌ی دولت آمریکا برای مقابله با آن را ایجاب نکند. با در پیش گرفتن این استراتژی، ایالات متحده رسماً انحلال ساختار قدرتی که تصمیم‌گیری و اقدام در امور بین‌المللی، و خصوصاً مداخله‌ی نظامی در امور داخلی کشورهای جهان، را در گرو اتفاق نظر میان قدرت‌های بزرگ جهانی می‌دانست در دستور قرار داد. شورای امنیت سازمان ملل به عنوان بیان حقوقی و نهادی چنین مناسبات قدرتی، پس از ۱۱ سپتامبر عملاً از جانب دولت بوش از معادلات سیاسی کنار گذاشته شد. برای واشنگتن، شورای امنیت و، به طریق اولی، سازمان ملل دیگر جز در نقش مهر لاس‌تیک‌ی موجودیت ندارد. دولت ایالات متحده از دید نخبگان کاخ سفید و وزارت دفاع دیگر نه یک قدرت برتر، بلکه یک قدرت مطلقه است. تنها ملت - دولت موجود جهان است که ملت - دولت‌های دیگر را دوباره می‌سازد. رابطه‌اش با دولت - ملت‌های دیگر، بقول مکس بوت سردبیر وال استریت جورنال، رابطه‌ی حلقه‌ای است با پره‌ها در یک چرخ (بطور مثال در چرخ دوچرخه)؛ حلقه‌ای که پره‌ها را می‌چرخاند^(۳۸).

اقدام یک جانبه تنها شورای امنیت را زیر سوال نبرده، بلکه، موضوعیت گروه ۸ و اتحادیه‌ی نظامی ناتو را هم منتفی ساخته است. مورّی دوپین، در گزارشی از آخرین اجلاس گروه ۸ که در ماه جون سال جاری در کاناناسکس - کانادا برگزار شد می‌نویسد: «آنچه ما در واقع در کاناناسکس شاهد آن هستیم، نه اجلاس گروه ۸، بلکه اولین گردهمایی رسمی گروه ۸ است». او می‌گوید: این اجلاس نشان داد، «در هیچ زمانی، به اندازه امروز، در برابر یک امپراطوری مسلط، جهان به این اندازه دچار درماندگی نبوده»^(۳۹). حرف آخر واشنگتن در رابطه با ناتو را هم ریچارد پرل، مشاور امنیتی کاخ سفید، در کنفرانس امنیت جهان که در ماه فوریه ۲۰۰۲ در مونیخ برگزار شد بیان کرد. او گفت که تصمیم به مداخله‌ی نظامی در هر نقطه‌ای از جهان را دولت ایالات متحده و براساس ملاحظات امنیت ملی‌اش خواهد گرفت. این دیگران هستند که باید تصمیم بگیرند آیا می‌خواهند یا او همراه شوند یا خیر. دولت ایالات متحده به عنوان اولویت روی دوستانش تأکید ندارد». (به عکس)، «هیچ‌گاه به اندازه‌ی امروز علاقمند نبوده است که هر جا لازم

باشد به تهنایی عمل کند»^(۴۰) ایالات متحده پوشیده نمی‌گذارد که نه تنها از دولت‌های پیرامونی، بلکه سایر قدرت‌های جهانی و منطقه‌ای انتظار دارد که منطق تغییر توازن قدرت جهانی را داوطلبانه بپذیرند، به مناسبات حقوقی جدیدی گردن گذارند، به نظم جدیدی که دولت آمریکا مناسب می‌داند تسلیم شوند و جایگاه و نقش جدید خود را در تقسیم کار منطبق با آن بپذیرند. در تعقیب استراتژی اقدام یک جانبه، واشنگتن، هم‌چنین، ساختار شکننده‌ی قوانین و کنوانسیون‌های بین‌المللی را بطور هم‌زمان زیر فشار قرار داده است و می‌کوشد آن‌ها را در انطباق با الزامات ناشی از ساختمان یک امپراطوری جهانی تغییر دهد. در این جهت، از ۱۱ سپتامبر به بعد پرشتاب‌تر و بی‌دغدغه‌تر از هر زمان دیگر عدم تعهد خود به شمار دیگری از پیمان‌ها و کنوانسیون‌های بین‌المللی را اعلام کرد. جورج مون بیو، روزنامه‌نگار مرفی بریتانیایی می‌نویسد: «قوانین بین‌المللی‌ای که بوش پس از روی کار آمدن زیر پا نهاده و شمار موافقت‌نامه‌های (سازمان ملل)‌ای که وی پاره کرده، بیشتر از همه‌ی مواردی بوده که از سوی سایر دولت‌های جهان در طول بیست سال گذشته صورت گرفته»^(۴۱). در میان این موارد، شاید بتوان گفت خروج و یا مخالفت یک جانبه‌ی دولت آمریکا با دو موافقت‌نامه‌ی بین‌المللی بیش از همه به الزامات یک امپراطوری در حال ساختمان منطبق‌اند. مورد اول، مخالفت با تشکیل دادگاه جنایی بین‌المللی است. از نگاه امپراطوری‌سازان تشکیل این دادگاه با اصل مصونیت «لژیونی» که می‌رود تا را بر فرشی از بمب نظم جهانی نوین را در سراسر جهان بگسترده‌ی مغایرت دارد. مورد دوم سد کردن راه تصویب موافقت‌نامه‌ی جدیدی است که برای مقابله با شکنجه در زندان‌ها تهیه شده و به بازرسان مستقل اجازه می‌دهد بطور منظم از زندان‌های کشورهای مختلف، و از جمله زندان‌های ایالات متحده، بازدید کنند. در این مورد نیز تصویب موافقت‌نامه از آن رو با کارشکنی روبرو می‌شود که با اصل بکارگیری خشونت نامحدود در تعمیم نظم نوین به مردم جهان منافات دارد. تصویب چنین قطع‌نامه‌هایی اجازه نخواهد داد دولت آمریکا، بدون پرداخت هزینه‌ای سنگین به توصیه‌های استراتژیست‌هایی نظیر برژینسکی عمل کند. او می‌گوید: «در این جهان ایالات متحده در دنبال کردن منافع خود باید دستی باز داشته باشد و در گزینش ابزار کار نباید به هیچ محدودیتی تن دهد؛ نباید هیچ ملاحظه‌ی سیاسی یا اخلاقی داشته باشد و هر نهاد جمعی را باید بتواند یا دور بزند و یا به سود تغییر دهد»^(۴۲).

خطری جدی که جهان را تهدید می‌کند

تحولی که امروز جهان شاهد آنست، بدون شک، از پیدایش رایش سوم به این سو بی‌سابقه است. یک دولت سرمایه‌داری، باداعیه‌ی فرمانروایی بر جهان و برقراری نظم نوین، براساس‌ترین پیمان‌ها و معاهدات بین‌المللی می‌شود، بر اعتبار مهم‌ترین نهاد‌های میانجی میان دولت‌ها و از جمله دولت‌های بزرگ مبر پائل می‌زند و در حالی که بر عظیم‌ترین ماشین جنگی تاریخ سوار است به چهار گوشه‌ی جهان حمله

می‌برد.

تردید نیست که بار ذهنی چنین طرحی و عیار اراده‌گرایانه چنین اقدامی به شدت بالاست. نه محدودیت‌های واقعی و تنگنایهای جاری دولت آمریکا در طرح چنین نقشه‌ی جاه‌طلبانه‌ای انعکاس دارد و نه موانع سخت و گوناگونی که در مراحل اجرایی با آن روبرو خواهد شد به درستی محاسبه شده است. بدتر از همه بنظر می‌رسد استراتژی‌ها و طراحان نظم نوین جهان به نزدیک‌بینی دچارند که مطلقاً نمی‌توانند پیامدهای ناشی از چنین ماجراجویی‌هایی را دریابند.

بی‌ثباتی و تنش‌های اقتصادی را کسی نمی‌تواند انکار کند، و روشن نیست که تا چه اندازه بودجه‌های سنگین نظامی و انتقال منابع از خدمات عمومی به مصارف جنگی خواهد توانست در مهار بحران اقتصادی مؤثر افتد؟ و مهم‌تر از این، جنگ تا چه اندازه خواهد توانست از تشدید وخامت بدهی‌های خارجی بکاهد؟ و آیا فضای سیاسی - اقتصادی پر تنش و بی‌ثبات دوران جنگ قادر خواهد بود ادامه‌ی ورود سرمایه‌های خارجی به آمریکا را تضمین کند؟ اگر، به عکس، فضای نامن جنگ سبب شود سرمایه‌های خارجی در جستجوی سرزمین‌های امن‌تری برآیند و جریان معکوس در حرکت سرمایه آغاز شود، در آن صورت یک امپراطور تا گردن در بدهی فرو رفته تا چه اندازه خواهد توانست به رؤیای جنگ بی‌پایان خود وفادار بماند؟ قطعی است که حتی تصرف چاه‌های نفت خاورمیانه هم نخواهد توانست، به فوریت به معنی برای تأمین هزینه‌های نظامی درآید، چه برسد به اینکه بخواهد به پشتوانه‌ای برای تقویت بنیه سرمایه‌گذاری و یا مانعی بر سر راه سقوط بازار سهام در آید.

امیدواری به اینکه، فضای بهت‌زده و تا حدی منغل کنونی ادامه یابد و مردم کشورهای مختلف، و در درجه اول، مردم آمریکا، به قدرت امپریالیستی جدید و نظم سیاسی و اقتصادی آن تمکین کنند، به شدت ذهن است. ایالات متحده قطعاً در ارزیابی ظرفیت مقاومت مردمی در سطح جهان دچار خطا شده است. جنگی که بر این اشتباه محاسبه استوار باشد جنگی است که خود شد مادی خودش را تولید می‌کند و چنین جنگی به ناگزیر خود به هدف خود، یعنی به «جنگی نامحدود»، تبدیل می‌شود. اما، جنگ نامحدودی که تداوم آن دیگر نه به اراده‌ی کسانی که آن را شروع کردند، بلکه، به فرمان حریفان آنهاست و ضمانتی وجود ندارد که چنین جنگی در مسیر تحول خود با یک «انقلاب ضد امپراطوری» جایگزین نشود. موفق‌ترین و روشن‌ترین آینده‌ای که ممکن است در انتظار طرح امپراطوری و جنگ بی‌پایان باشد را از هم اکنون می‌توان دید: جنگ اسرائیل علیه فلسطینیان بهترین جام جهان ناماست. اگر چهارمین ارتش جهان توانسته بود یک ملت چند میلیونی دست و پا بسته و اسیر را به قبول نظم دلخواه خود وادارد، امپراطوری آمریکا نیز خواهد توانست ۶ میلیارد جمعیت کروی زمین را در برابر اراده‌ی خود به زانو در آورد و به تمکین نسبت به راهزنی و بهره‌کشی جهانی شده‌ای که بر آن نظم نوین نام می‌نهند ناچار سازد. بنابراین خطر اینکه دولت بوش بتواند طرح‌های ماجراجویانه‌اش را پیاده کند و به نظم دلخواهش تحقق بخشد زمینه‌ی واقعی چندانی ندارد. اما، پائین بودن شانس یک اقدام و عدم امکان منطقی اجرای یک طرح بدان معنی نیست که کوشش در جهت پیاده کردن آن از جانب آنهایی که منافع خود را در اجرای آن طرح می‌بینند صورت نگیرد. یعنی، به معنی آن

نیست که اولاً، هر نیرویی با هر مشخصه‌ای از ریسک دست‌زدن به آن اجتناب ورزد، ثانیاً، از همان نخستین قدم‌ها از پیشروی بازماند، و ثالثاً، میلیون‌ها نفر مردم جهان را به کشتار و ویرانی و فلاکت تهدید نکند و خسارت‌هایی جبران‌ناپذیر ببار نیاورد. خطر درست در این جاست.

واقعیت اینست که گرایش‌ها و منافعی که امروز قدرت حکومتی را در آمریکا در اختیار دارند قادر نیستند جلوتر از نوک بین‌اشان را ببینند، ضریب بالای ناکامی و شکست طرح‌هایشان را تشخیص دهند و از وارد آمدن آسیب به سیستم جلو گیرند. سیاست‌ها و اقدامات دولت بوش بطور مستقیم از منافع سرمایه‌هایی الهام می‌گیرد که منبع کسب سودشان بیرون از مدار تولید است. سود کارتل‌های نفتی و یا مجتمع صنعتی - نظامی در گرو تصرف، اشغال، نابودی و تخریب است و شرایط عمومی باز تولید این سرمایه‌ها را ویرانی، کشتار، سرکوب، غارت، لشکرکشی و تصرف سرزمین‌های دور و نزدیک تضمین می‌کند. نفوذ مستقیم و عمیق این سرمایه‌ها در بلوک حاکم سبب می‌شود که رژیم بوش نتواند نقش دولت سرمایه‌داری را در حاکم کردن منافع عمومی سرمایه و قرار دادن آن بر فراز منافع خصوصی گروه‌بندهای درونی آن ایفا کند. یعنی نتواند ملاحظات و منافع دراز مدت سیستم سرمایه‌داری را تشخیص دهد و سیاست‌ها و پروژه‌های خود را بطور عینی در انطباق با این منافع طراحی کند. مشخصه‌ی دیگری که درجه ریسک‌پذیری بوش را بالا می‌برد، ایدئولوژی به شدت محافظه‌کارانه‌ی است که برای دفاع از مشروعیت امپراطوری به خدمت می‌گیرد. دولت بوش ضرورت برپایی یک امپراطوری جهانی را نه از یک منطبق سیاسی - عقلانی، بلکه از یک نیاز فرهنگی - اخلاقی و از یک الزام روانی استنتاج می‌کند. شاید بعد از دوره‌ی ترومن - مک‌کارتی، رژیم بوش محافظه‌کارترین رژیمی باشد که در آمریکا شکل گرفته است. دو عنصر اصلی‌ای که رژیم بوش پایه‌های ایدئولوژیک امپراطوری خود را بر آن نهاده به یکسان در جهت تحکیم پیوندهای آن با منافع سرمایه‌های نظامی - نفتی آمریکا (بخوان سرمایه‌های ویران‌گر) عمل می‌کنند و به یک اندازه می‌توانند این رژیم را از واقعیت عینی شرایطی که در آن قرار دارد و نیز منافع و مصالح فرا گروهی و غیرخصوصی سرمایه دور نگاه دارد. یکی از این عناصر برتری جویی ملی و فرهنگی (و تا حدودی مذهبی) است که رژیم بوش بمنظور گسترش پایه‌ی حمایتی جنگ به خدمت می‌گیرد، فرض اولیه این برتری جویی وجود یک شکاف و تقابل میان شرق و غرب است که جهان را به دو نیم تقسیم کرده است: در یک نیمه این شکاف غرب متمدن و مدرن، و در نیمه دیگر آن شرق «غیر متمدن» سنتی جای دارد؛ در آن جز جانوران موزی، بیماری‌های خطرناک و دشمنان سلامت جهان رشد و نمو نمی‌کنند؛ راه چاره خشک کردن این باتلاق است؛ و این وظیفه را «دنیای متمدن» بر عهده دارد؛ که بر تارک آن ملت آمریکا بیکار دیگر هم چون «فانوس تمدن»^(۳) می‌درخشد. به کمک ایجاد این تقابل و اتکا به این برتری رژیم بوش می‌کوشد پایه‌ی حمایت از جنگ را در بین مردم عادی بگسترند و به ساختمان امپراطوری جهانی خود مشروعیت بخشد. ما به ازاء سیاسی این نوع تقسیم‌بندی، طبعاً، چیزی نیست جز تقویت گرایش‌های اراده‌گرایانه در دستگاه حکومتی و دامن زدن به روحیه‌ی نظامی‌گری و خشونت‌پرستی.

عنصر دیگری که ایدئولوژی امپریالیستی بوش را می‌سازد و در خدمت اشاعه‌ی تفکر جنگ‌طلبانه در میان مردم عادی گرفته می‌شود بیگانه‌ستیزی است. عنصر بیگانه‌ستیزی ایدئولوژی بوش در شعار «جنگ علیه تروریسم» تجسم پیدا می‌کند. با برجسته کردن خطر تروریسم، این ایدئولوژی می‌کوشد یک «پارانیویا» ملی بوجود آورد و به کمک آن گرایش‌های جنگ‌خواهانه و خشونت‌گرایانه‌ی را در سطح جامعه نهادی سازد. همین شعار البته، وقتی به صورت فرمان «با ما» یا «بر ما» در می‌آید جهان را بطور غیر واقعی به «تروریست» و «ضد تروریست»، «شیطان» و «فرشته» و «طرفداران بن لادن» و «حامیان بوش» تقسیم می‌کند. دیکته کردن یک قطب‌بندی مطلق‌گرا، در عمل، کار دولت آمریکا را به یک فلج تاکتیکی می‌کشانند که خروج از آن در گرو پناه بردن به خشونت بیشتر و غلطیدن به زورباری ریشه‌دارتر است.

ویژه‌گی دیگری که سبب می‌شود طرح‌ها و نقشه‌های دولت بوش از عقلانیت عرفی و مصلحت‌اندیشی‌های سیاسی بی‌بهره باشد و عیار ریسک‌پذیری بالایی داشته باشد، جایگاه محوری پنتاگون در تصمیم‌گیری‌هاست. پنتاگون نه تنها درون دستگاه حکومتی از استقلال نسبی بالا برخوردار است، بلکه قادر است اراده‌ی خود را تقریباً به همه‌ی دستگاه‌های دیگر، و از جمله وزارت خارجه، دیکته کند. هر گاه بر این ویژه‌گی، بالا رفتن وزن و تقویت نقش دستگاه‌های پلیسی - اطلاعاتی را بیافزاییم، می‌توان نتیجه گرفت ساختار درونی رژیم بوش نیز در تقویت گرایش به خشونت و نظامی‌گری و تضعیف تمایل در بکارگیری ابزارهای سیاسی و دیپلماتیک بطور مستقیم نقش دارد.

پیوند متقابل میان این خصوصیات و ویژه‌گی در هم آمیزی ایدئولوژی فوق محافظه‌کار دولت بوش با ساختار نظامی آن، سبب می‌شود این دولت شباهت زیادی به یک دولت متعارف سرمایه‌داری نداشته باشد، و به دولت‌های بحران، «دولت‌های استثنائی» و دولت‌های دوران انتقال شبیه‌تر باشد. یعنی دولت‌هایی که افق‌های متفاوتی دارند؛ نقش باز تولیدکننده‌اشان به سود نقش انتقال دهنده‌اشان تضعیف می‌شود، و در نتیجه، واقع‌گرایانه‌ی اراده‌گرا و ماجراجو هستند. با چنین ویژه‌گی‌هایی ظهور رژیم بوش در افق سیاسی جهان قطعاً یک خطر جدی است: خطری نه بلقوه، بلکه بلغل.

ناتوانی تاریخی بوش و جنگجویان صلیبی‌اش در تسخیر جهان و برپا داشتن امپراطوری آمریکا بدان معنی نیست که در همان نخستین قدم و در اولین تهاجمات زمین‌گیر شوند و یا در بند افتند. هیچ دلیلی وجود ندارد که اگر اراده‌ی آنان زیر فشار بسیار شدید متزلزل نشود، و در آستانه‌ی جنگ آتش بس را گردن نگذارند، از نخستین نبردها پیروز بیرون نیایند و این پیروزی را دستمایه‌ی خون‌ریزی‌ها و ویرانی‌های بیشتر نسازند. امروز بر کسی پوشیده نیست که در نقشه‌ی جهانگشایی «امپراطوری» تسخیر خاورمیانه‌ی نفتی هدف مقدم است و عراق صحنه‌ی نخستین نبرد. در این نقشه، جنگ با عراق آغاز می‌شود اما با عراق پایان نمی‌گیرد و شاید کمتر کشور نفتی خاورمیانه وجود داشته باشد که نام آن در لیست انتظار اطاق جنگ آمریکا گنجانده نشده باشد^(۴). مسلم است در انتخاب خاورمیانه، ملاحظات اقتصادی در کنار عوامل ژئوپولیتیک و نظامی و سیاسی عمل می‌کند. بجز نفت عاملی که سبب می‌شود خاورمیانه در اولویت

مداخلات نظامی آمریکا قرار گیرد، بی‌ریشه بودن دولت‌های منطقه و شرایط به لحاظ سیاسی بفرنج ملت‌های منطقه است. فساد و ضعف دولت‌های و نداشتن پایه مردمی سبب می‌شود اگر قبل از شروع عملیات نظامی آنها پرچم سفید بلند نکنند، اندکی پس از آن به زانو در آیند و میدان را به حریف واگذارند. مردم نیز انگیزه‌ی چندان نیرومندی برای مقابله با تهاجم آمریکا نباید داشته باشند. آنان از ستم و سرکوب و استبداد رژیم‌های خودی به جان آمده‌اند و از هر تحولی که به این شرایط خاتمه دهد قاعدتاً استقبال کنند. در چنین شرایطی بخش‌های بزرگی از مردم ممکن است از آنچه یک جنگ تجاوزگر و کلونیالیستی بر سر آنها می‌تواند بی‌آورد تصویری چندان روشن نداشته باشند؛ بسیاری از آنها ندانند که دوران جنگ‌های کلاسیک سپری شده و بمب افکن‌ها، اول مدرسه‌ها و بیمارستان‌ها و لوله‌های آب و سیلوهای گندم را می‌زنند، بعد هم بقیه‌ی دار و ندار یک ملت را. و یا ندانند فردایی که جنگ تمام شود، آنها خواهند ماند با یک ویرانه‌ای بنام کشورشان و بازگشتن به وضعیت ده سال، بیست سال و یا پنجاه سال قبل، و احتمالاً با کاسه‌ی گدایی بدست جلوی بنگاه‌های خیریه‌ی جهانی.

این وضعیت است که ژنرال‌های پنتاگون را متقاعد می‌سازد که به کشورهای نفتی خاورمیانه به عنوان زمین مساعدی نگاه کنند که ماشین جنگی آنان خواهد توانست بدون مقاومتی چشم‌گیر از جانب دولت‌ها و یا ملت‌ها آن را شخم بزند و اولین پیروزی‌ها را به نام خود ثبت کند. و خطر آتش افروزی دولت بوش از یک پرسش تجریدی و نظری، به یک مسأله‌ی مشخص و عملی تبدیل شود. سؤال این است: چگونه می‌توان نقشه‌ی امپریالیسم آمریکا برای کلونیزه کردن خاورمیانه را خنثی کرد و اجازه نداد از آن به عنوان سکوی برای آغاز نبردهای بعدی استفاده کند؟

چگونه می‌توان ظهور امپراطوری آمریکا را با سقوط آن همراه ساخت؟

شاید طرح چنین پرسشی زمانی که امپراطوری‌سازان کاخ سفید با سرنیزه‌ی برهنه بر دروازه‌های جهان تکیه زده‌اند، ابتدا بسیار خوش‌بینانه و حتی ذهنی به نظر آید. می‌توان اذعان کرد که پرسشی این گونه در شرایط امروز جهانی از یک نگرش امیدوار، و به این اعتبار خوش بین برمی‌خیزد، اما، چنین پرسشی قطعاً ذهنی نیست.

تردیدی نیست که امپریالیسم آمریکا یک قدرت اقتصادی برتر جهانی است که بر عظیم‌ترین ماشین جنگی تاریخ سوار شده؛ در ساختار تک طبقی روابط بین‌المللی کنونی قدرت تعیین کننده است؛ مهار این قدرت به دست گرایش‌ها و منافعی افتاده است که از درجی نسبتاً بالای استقلال نسبت به مصالح و منافع عمومی سرمایه برخوردارند؛ بنابراین، تأثیر مهارکننده‌ی سایر دولت‌های جهان بر آنان همانقدر محدود است که تأثیر کوریپوراسیون‌های فراملی و از جمله کوریپوراسیون‌های فراملی آمریکایی؛ برخلاف نظر برخی تحلیل‌گران نظیر فرد هالیدی و کریستوفر هیچ‌نتر، که هر دو از سنت چپ هم می‌آیند، طبیعت و خوی «امپراطوری» خوش خیم، مهربان، سازنده و رهایی‌بخش نیست^(۲)؛ تئوری «امپریالیسم لیبرال»^(۳) ممکن است معضل فکری آنهایی را حل کند که بعد از فروپاشی در جستجوی جایگزینی هستند برای قدرت شوروی (که راه «توسعه و ترقی

اجتماعی» را به روی مردم کشورهای «عقب مانده» بگشاید)، اما، ردپایی در واقعیت عینی ندارد؛ حتی در حد انتظار سلمان رشدی نیز نمی‌توان به نقش امپراطوری آمریکا خوش بین بود، که تصور می‌کند، «آمریکا تنها قدرت جهان است که می‌تواند طولیهایی مثل افغانستان را پاک کند»^(۴). به عکس، می‌توان مدعی شد، آمریکا شاید تنها قدرت جهان باشد که، اگر فرصت پیدا کند، از جهان جز طولیه‌ی مغربه‌ای بر جای نخواهد گذاشت. هم‌چنین پوشیده نیست که، دخیل بستن به «مذاکره»، و از جمله «مذاکره مستقیم» و شرط‌بندی بر سر قدرت تأثیرگذار و مهارکننده‌ی این شیوه، اگر از ساده‌لوحی نباشد نشانه‌ی تفکری است که بنا را بر سؤتفاهم گذاشته است و می‌پندارد اعلام «جنگ بی‌پایان» واکنشی است نسبت به تب «ضد آمریکایی» در برخی کشورهای جهان و بنابراین «پوزش خواهی» و «توبه» چاره‌ی کار است. روشن نیست با چه زبانی شیرین‌تر از زبان انگلیسی آقای تونی بلر می‌شود با رمز فیلد و ولفووتیس مذاکره کرد که نتیجه‌ای رضایت‌بخش‌تر از پذیرش نقش پادوی صرف به کف آید. نه! خوش بینی نرفته در پرسش بالا، از این قبیل خوش بینی‌ها نیست. بینش امیدوارانه‌ای که در این نوشته نسبت به توانایی مردم جهان در ساقط کردن امپراطوری در حال ظهور بوش وجود دارد بر دو پایه اصلی متکی است: اول اینکه، دولت ایالات متحده در حالیکه امروز عظیم‌ترین قدرت جهان است، در ایفای نقش اصلی خود، یعنی در باز تولید شرایط عمومی تولید سرمایه‌داری، از هر زمان دیگر ضعیف‌تر است. این دولت ناچار است برای تضمین زندگی کارکردی سرمایه، هرم را روی نوک آن بگذارد؛ نه به اتکا هژمونی و قدرت درونی شده، بلکه با استفاده از زور و سرنیزه نظم جهان را برقرار کند و شرایط لازم برای رقابت آزاد را نه در بازارها بلکه در پادگانها جستجو کند. به سخن دیگر، ما در شرایطی بسر می‌بریم که فرمانروای واقعی جهان، نه آقای جورج دبلیو. بوش، بلکه بحرانی است که خود آقای بوش هم از درون آن بیرون می‌آید. به فرمان این بحران است که برای بالا نگه داشتن نرخ سود، در شرایطی که در بازارها کفگیر به ته دیگر خورده، باید چادر شب‌ها را برداشت و در پناه تفنگداران دریایی و با بدرقه‌ی سرود «خدا پشت و پناه آمریکا» (Bless America) به غارت مستقیم دست زد. در چنین شرایطی، میلیون‌ها مردم سراسر جهان، با نان خون آلود بر سفره‌هایشان، بهتر خواهند توانست طبیعت واقعی سرمایه و «مدل امپراطوری» بهره‌کشی را دریابند و برای مقابله و مقاومت در برابر آن گسترده‌تر به صحنه آیند. و این پایه‌ی یک امید واقعی است. دومین منشأ باور به امکان پیروزی مردم جهان در جنگ علیه امپراطوری‌سازان این نگرش است که، تاریخ یک مقوله‌ی مقدر نیست، بلکه ساخته می‌شود. در ساختمان آن همه نیروهایی که در یک مقطع تاریخی وجود دارند نقشی دارند. آنهایی که دست‌ها را بالا می‌زنند و آنهایی که می‌نشینند به تماشا ممکن است به یک اندازه در تعیین مسیر تاریخ دخالت داشته باشند. امروز که جهان به یک برزخ تاریخی دیگر پا گذاشته و «دیروز سپری شده، اما، فردا هنوز نیامده» از میان دهها فردای ممکن هنوز نمی‌توان گفت کدام یک خود را به تاریخ تحمیل خواهند کرد؟ پاسخ این سؤال برمی‌گردد به اینکه چه نیروهایی آستین‌ها را بالا می‌زنند و کدام‌ها می‌نشینند به تماشا. اکنون قطعی است که امپراطوری‌سازان در وسط میدان‌اند و دارند سکه‌ی فردا را به نام خود ضرب می‌کنند. اما، پیروزی آنها مقدر نیست. مردم

جهان می‌توانند در مقابل آنان نایستند. سهل است، می‌توانند و باید بخواهند، که این فرصت را برای در هم شکستن نظم حاکم و رهایی از اسارت بردگی و سرمایه‌بکار گیرند.

امکان تاریخی را، اما، باید به واقعیت تاریخی تبدیل کرد. این کار در نخستین قدم محتاج ابزارهای نظری است. محتاج وسایلی است که امکان تشخیص زمینه‌های جاری اقدام و دگرگونی‌های شتابان بعدی را فراهم کند. در دنیایی که فردایش کمتر و کمتر شبیه دیروز است آنهایی که به ابزارهای نظری مناسبی مجهز نباشند به سرنوشت فرماندهانی دچار خواهند شد که برای جنگ‌های دیروز نقشه می‌کشند، بی‌خبر از اینکه این جنگ‌های فرادست که به در می‌کوبد. مداخله‌ی مؤثر در چنین جهانی در گرو آنست که بتوانیم خود را از اعتیاد به بسیاری از متدها و الگوهای تحلیلی و یا کلیشه‌های رفتاری و عملی برهانیم. دریاپیم که به ابزارهای تحلیلی متفاوت، به مفاهیمی تازه و به تعاریفی جدید نیازمندیم. نمی‌توان و نباید به بضاعت نظری گذشته اکتفا کرد. بپذیریم که بدون چنین بازنگری جسورانه‌ای نخواهیم توانست ظرفیت‌های مساعد موجود را تشخیص دهیم؛ فرآیندهای جاری، نیروی محرکه‌ی آنها و امکان تحول آتی‌شان را ثبت کنیم؛ نقش و اهمیت شرایط اجتماعی، فرهنگی متفاوت و درجه تأثیرگذاری آنها بر تحولات و رویدادها را بهتر از گذشته درک کنیم. مداخله‌ی مؤثر، در عین حال مستلزم آنست که در شکل‌یابی فضای فکری جهانی مداخله کنیم؛ گفت‌وگو مسلط را به چالش بگیریم، انحصار تعاریف را از چنگ محیط‌های رسمی آکادمیک در آوریم، و نگذاریم در یک جو غلیظ ایدئولوژیک، عملاً دچار نایبانی شویم. علاوه بر این، هر مقابله‌ای به یک استراتژی روشن نیازمند است؛ اگر می‌پذیریم مقابله با طرح دولت بوش برای تسخیر جهان کاری نیست که در شرایط کنونی جهان از عهده‌ی دولت‌های موجود برآید بنابراین نیروی مقابله را باید در ظرفیت‌های بیرون از ساختارهای رسمی دولتی، یعنی در پائین و در میان مردم جستجو کرد. به آنهایی چشم دوخت که قادرند پروژه‌ی دولت جهانی سرمایه و نظم نوین بوش را به چالش گیرند، همگی آنهایی که جنگ را به عنوان راه حل بحران سیستم بهره‌کشی محکوم می‌کنند. آنهایی که هر گاه نتوانند بر شکاف‌های قومی، جنسی، مذهبی و ایدئولوژیک درونی خود غلبه کنند و در صفوف یک جنبش جهانی واحد سازمان یابند و آمادگی پیدا کنند که در زنجیره‌ای از حرکت‌های بهم پیوسته دست به مبارزه بزنند، قادر خواهند بود خلا کنونی قدرت را پر کنند و تحولات جهان را در مسیر دیگری اندازند.

مسلم است که این جنبش از خلا بیرون نمی‌آید و در عالم تصورات نمی‌توان آن را آفرید. باید دید زمینه‌های پیدایش آن تا چه اندازه در دنیای واقعی وجود دارد. بیاور نگارنده، یک نگاه گذرا به سراسر جهان می‌توان ما را متقاعد سازد که نه تنها ظرفیت‌های بلقوه‌ی چنین جنبشی وجود دارد، بلکه نطفه‌های اولیه آن را نیز همه جا می‌توان یافت. هم اکنون، هزاران هزار انجمن، جمعیت، کانون، گروه، اتحادیه، حزب و جنبش سیاسی، اجتماعی و فرهنگی مترقی در چهار گوشه‌ی جهان وجود دارند که می‌توانند مصالح اولیه‌ی لازم برای بنای چنین جنبشی را فراهم سازند. زیر پوشش این تشکل‌ها، صدها میلیون نفر از مردم جهان در یک رویارویی روزانه در مقابل سرمایه، نهادی فرهنگی، سیاسی و نظامی آن و سیاست‌های

